



هفته وحدت

پاهای خیس و گلی!

• زهرا ناظم پور • تصویر گر: عاطفه فتوحی

را کشید و گفت: «بدو به بابای مدرسه خبر بده.» یکیشان هم گفت: «من با بچه‌ها می‌روم بینم کاری می‌شود کرد؟» تا ما بابای مدرسه را خبر کنیم و به حیاط پشتی برسیم دیدیم بچه‌ها چند تا سطل را از آب پر کرده‌اند. همه‌شان هم خیس و گلی شده بودند. دختری که توی حیاط دیده بودم با دست سطل‌ها را نشان داد و به بابای مدرسه گفت: «بیخشید اما فقط توانستیم این قدر آب را جمع کنیم!!» بابای مدرسه رفت و شیر فلکه را بست و گفت: «دستتان درد نکند دخترها. خیلی کمک کردید هم آب هدر نرفت؛ هم این همه سیمان که گذاشته بودیم برای ساختن باغچه خراب نشد. آفرین.» یکی از بچه‌ها دست من را گرفت و کشید جلو و گفت: «ماکه نمی‌دانستیم. این خبر داد. تازه هنوز اسمش را هم نمی‌دانیم!» بابای مدرسه خیلی مهربان به من نگاه کرد و گفت: «دستت درد نکند بابا. خیلی کمک کردی. حالا اسمت را هم به ما بگو.» گفتم: «اسم آمنه است.» بابای مدرسه گفت: «به‌به آمنه خانم. چه اسم خوبی. اسم مادر حضرت پیغمبر (ص). خیلی خوب. فکر کنم زنگ خورد. بروید سر کلاس‌هایتان.» بچه‌ها دست من را گرفتند و تا دم کلاس دویدیم. سر کلاس هی به پاهای خیس و گلی‌مان نگاه کردیم و هی با هم خندیدیم!

خوب راستش من احساس می‌کردم بچه‌ها از من خوششان نمی‌آید. چون هم لهجه‌ام با آن‌ها فرق داشت، هم خوب بیش‌تر آن‌ها شیعه بودند و من سنی. تازه آمده بودیم شیراز و کسی را نمی‌شناختیم. از دوستان و مدرسه و محله‌ی خودم دور شده بودم. بیش‌تر وقت‌ها می‌رفتم توی حیاط کوچک پشت مدرسه که نیمه‌ساز بود و هیچ چیز جالبی نداشت. بچه‌ها توی حیاط اصلی بازی می‌کردند که هم زمین بازی داشت هم باغچه و دار و درخت. اما آن زنگ تفریح، همین که پایم را گذاشتم توی حیاط تا مجم، در آب و گل فرو رفت. لوله‌ی آب تر کیده بود و همه جا را آب برداشته بود. دنبال شیر اصلی گشتم تا آن را ببندم اما نمی‌دانستم کجاست. نمی‌دانستم باید به کی خبر بدهم. تا دفتر مدرسه خیلی راه بود و آب با فشار زیادی داشت به اطراف می‌پاشید و هدر می‌رفت. دویدم به حیاط اصلی. دو تا از دخترها تا مرا دیدند جلو آمدند و گفتند: «چی شده؟ چرا خیس و گلی شدی؟ کمک می‌خواهی؟» همین سوال مثل آفتاب یخ خجالت‌م را آب کرد. گفتم: «لوله تر کیده.» یکی‌شان دستم

